

و دوباره به وجود می‌آید. این مطلبی است که قانون بقای انرژی عملاً بیان می‌کند. و افسانه انرژی پتانسیل فقط به این دلیل وارد شده است که سهولت ایجاد می‌کند و مطالعه مسائل را آسانتر می‌سازد. بدون این افسانه از هر حیث می‌توان به مسائل رسیدگی کرد، اما کار قدری مشکلتر می‌شود. در هر دو حال وظیفه قانون یکی است. هدف از آن، آگاه ساختن ما به این است که اگر در شرایط خاصی چیزهای خاصی را ادراک کنیم — مثل پرتاب شدن سنگ — پس در شرایط بخصوص دیگری ادراکهای بخصوص دیگری خواهیم داشت — مثل گرما، نور، خوردن سنگ به سر یا نظایر آن. اما همیشه این وسوسه هست که برای انرژی پتانسیل «وجود» قائل شوند و اعتقاد داشته باشند که «علت» است که پدیده‌ها را تبیین می‌کند. اگر نظریه‌هایی که بیان داشته‌ام دنبال شود، این نتیجه به دست می‌آید که به عبارت دقیق هیچ چیز جز احساس — و ذهنهایی که آن را ادراک می‌کند — وجود ندارد. مابقی، ساخته‌های ذهنی یا افسانه است. اما این سخن بدان معنی نیست که تصور ذهنی از ستاره یا الکترون بی‌ارزش یا غیرحقیقی است. حقیقت و ارزش آنها در داشتن این توانایی است که به ما کمک کند تجربه‌مان را مدون و احساس‌هایمان را پیش‌بینی کنیم.

جایگاه فلسفه در فرهنگ انسانی

خیال نمی‌کنم سوء تفاهم عمومی که تا به این حد نسبت به فلسفه هست، درباره هیچ موضوع علمی باشد. اگر خودم را به عنوان استاد شیمی، یا استاد ادبیات کهن، یا استاد موسیقی به خوانندگان روزنامه‌ای، تقریباً هر روزنامه‌ای، معرفی می‌کردم، بیشتر آنها تصور کلی نسبتاً خوبی از ماهیت رشته من می‌داشتند. اما اگر قرار بود خودم را به عنوان استاد فلسفه معرفی می‌کردم، گمان می‌کنم بسیاری از خوانندگان، نسنجیده رشته مرا به اشراق، یا کف‌بینی یا علوم خفیه مربوط می‌کردند. عده کمی ممکن بود از آنچه فلسفه فی‌الواقع هست، تصوری داشته باشند. به گمان من این نکته حتی در دانشگاه، حتی بین اهل فضل صادق است؛ حتی کسانی که در رشته‌هایی چون ریاضیات، ادبیات قدیم و زمین‌شناسی متخصص نیستند، ماهیت این رشته‌ها را به طور کلی و تا اندازه‌ای می‌شناسند، اما ماهیت فلسفه را نمی‌شناسند. کسانی که تحصیلات عالی دارند، اگر فلسفه را با کف‌بینی یا علوم خفیه خلط نکنند، به هر حال بر سبیل عادت آن را مبهم، گزافه‌گو، یا نوعی مجادله مغلطه‌آلود، یا گونه‌ای پرسش وسیع، ایهام‌دار و شاید پاسخ‌ناپذیر درباره جهان به شمار می‌آورند.

اگر کسی برای تعریف‌های کاملاً دقیق، خودش را بزحمت نیندازد، در تعریف بیشتر موضوعهای دیگر، دست‌کم به طور جدی، مشکل بزرگی نیست؛ به هر حال گفتن اینکه آن موضوعها درباره چیست، مشکل عمده‌ای ندارد. زیست‌شناسی درباره موجودات زنده است. اخترشناسی درباره اجرام آسمانی است. فیزیک درباره نور، حرارت، صوت و نظایر آنهاست. جهان، یعنی سراسر محیط انسان، کم و بیش براساس

قرارداد، تقسیم‌بندی شده است؛ و هر علمی یک قسمت را حوزه خود قرار داده است. گیاه‌شناسان، گیاهان را گرفته‌اند، جانورشناسان، جانوران را و اخترشناسان، اختران را. بنابراین، با وجود مشکلاتی که در بعضی از قسمت‌های مرزها هست، تعریف کردن این علوم، دست‌کم به شیوه متداول، نسبتاً آسان است.

اما مشکل تعریف کردن ماهیت فلسفه دقیقاً از این نکته ناشی می‌شود که هیچ قسمتی از جهان نیست که حوزه آن خاصتر از حوزه‌های دیگر باشد. فی‌الواقع با توجه به پیشرفتهای «زبان‌شناسی» این مطلب درست نیست. اما در اینجا از جایگاه فلسفه در طول اعصار بحث می‌کنم، نه فقط از جایگاه کنونی آن. فلسفه مانند بیشتر علوم نیست که مدعی تعیین حدود حوزه نسبتاً کوچکی باشد و سایر حوزه‌ها را دست‌نخورده باقی بگذارد. به یک معنا راست است که چیزی در عالم نیست که فلسفه بدان بی‌اعتنا باشد. کل عالم موضوع فلسفه است و با این وصف، فلسفه محتوای مخصوص خود را دارد؛ و این نوعی تعارض است. از یک سو فلسفه با محتوای مخصوص خودش از سایر موضوعهای دیگر بکلی جداست و از سوی دیگر با همه آنها تماس دارد. پس به اعتبار رابطه‌ای که فلسفه با سایر رشته‌های دانش دارد پیداست که از نوعی ویژگی برخوردار است. این رابطه چیست؟ جایگاه فلسفه در زمینه کلی دانش انسان کدام است؟ به نظر من پیش از آنکه بتوان گفت جایگاه فلسفه در آموزش یا به طور کلی در فرهنگ کدام است، پیداست که به این پرسش باید پاسخ گفت. از این رو، از این کار خودم که از رابطه فلسفه با سایر رشته‌های دانش آغاز می‌کنم، به دفاع نمی‌پردازم.

یک نظریه درباره این موضوع این است که وظیفه خاص فلسفه هماهنگ کردن سایر رشته‌های دانش برای مرتبط ساختن علوم در یک کل واحد است؛ فلسفه با این رشته‌ها درست همان کاری را می‌کند که حکومت مرکزی با ادارات تابعه‌اش انجام می‌دهد؛ البته با این تفاوت که فلسفه قدرت خاصی ندارد. گمان می‌کنم اینکه گفتم، یا چیزی شبیه این، برداشت هربرت اسپنسر از وظیفه فلسفه باشد.

خیال نمی‌کنم این نظر اساساً نظر رضایت‌بخشی باشد. در حال حاضر نظری قدیمی است و احتمالاً هیچ فیلسوف زنده‌ای آن را قبول ندارد. بنابراین به هیچ وجه آن را برای بحث پیشنهاد نمی‌کنم. فقط برای رد کردن آن، یک دلیل — یکی از میان

دلایل بسیاری که می‌توان آورد — خواهم آورد؛ مقصود دلیلی است که جایی برای بسیاری از مسائلی نگذارد که همواره به عنوان مسائلی ماهیتاً فلسفی به شمار آمده‌اند. برای مثال، این مسئله را در نظر بگیرید که آیا عالم مادی برای وجودش از هر حیث وابسته به ذهن است یا نه. در گذشته فیلسوفان ایدئالیست، و در همین قرن برخی از اخترشناسان و دانشمندانی که فیلسوف غیرحرفه‌ای هستند، غالباً گفته‌اند که وابستگی ماده به ذهن بسیار است. این مسئله که یقیناً یکی از اساسی‌ترین و مهمترین مسائل فلسفی است، به این پرسش، که علوم چگونه باید هماهنگ شوند، هیچ‌گونه ارتباطی ندارد. پس براساس تعریف پیشنهادشده می‌توان آن را از فلسفه کنار نهاد. پس این تعریف نمی‌تواند رضایت‌بخش باشد.

اندیشه دیگری که در دوره‌های اخیر رایجتر است، این است: می‌گویند همه مسائلی که تاکنون مختص هیچ‌یک از علوم تخصصی نشده است، موضوع خود فلسفه است. دانش انسان به درختی می‌ماند که یک تنه و شاخه‌های بسیار دارد. فلسفه، تنه درخت، یعنی ساقه اصلی است، یا ساقه مادر بوده است. شاخه‌ها، علوم خاص‌اند. هر دانشی در اصل جزو فلسفه بود. اما دانش که رشد کرد، خودش شاخه شاخه شد. وقتی دانش مربوط به هر قسمت خاص عالم، به قدری که برای استقلال کافی باشد پیشرفت کرد، خودش از ساقه اصلی جدا گردید و موضوع جداگانه‌ای شد. هنوز تعداد معینی موضوع و مسئله وجود دارد که دانش ما درباره آنها به اندازه‌ای مبهم و ابتدایی است که تاکنون خودشان را ذیل علوم خاصی تشکّل نداده‌اند. در حال حاضر این قبیل تنه مسائلی، که هیچ علمی آنها را تکفل نکرده است، همان چیزی است که بدان فلسفه می‌گوییم، این نظر درباره ماهیت فلسفه را «نظریه تنه و شاخه» می‌نامم.

دلیل این نظریه از این قرار است: واقعیتی تاریخی است که دانش، بیشتر به طریق رشد کرده است که گفتیم. از لحاظ تاریخی، ریشه‌های علم جدید در یونان باستان است. یونانیان نخستین مردم جهان بودند که نگرش علمی را متحول کردند. نخستین کسانی بودند که پرسشهایی از این قبیل طرح کردند: خورشید و اختران از چه ساخته شده است؟ چه اندازه‌ای دارد؟ فاصله‌شان از زمین چقدر است؟ به عنوان تصویر گویایی از اخترشناسی نخستین، می‌توانید گفته آناکساگوراس را به خاطر

آورید که خورشید سنگ تفته‌ای است بزرگتر از جزیره پلپونسوس — سخنی که وی را، به لحاظ یونانیان متعصبی که خورشید را به سان خدا می‌پنداشتند، با مشکلی جدی روبه‌رو کرد. یونانیان نیز مردمی بودند که به هر حال جانوران و گیاهان را به روشی علمی بررسی کردند؛ نخستین ریاضیدانان نظری اصیل بودند؛ نخستین قومی بودند که درباره این مطلب به بحث پرداختند: آیا انواع بسیار مختلف ماده سرانجام نمی‌تواند قابل تحویل به یک نوع ماده باشد؟ آنها پایه‌گذاران نظریه اتمی بودند، نظریه‌ای که ماده را در نهایت متشکل از ذرات ریز، سخت، نامریی، بدون رنگ، طعم یا بو می‌داند.

اما یونانیان، یا به هر تقدیر یونانیان نخستین، بین علم و فلسفه فرق نمی‌گذاشتند. مسائل مربوط به تشکیل ماده، چیستی خورشید و اختران، و خواص مثلث از نظر آنها مسائل فلسفی به شمار می‌آمد و از مسائل مابعدالطبیعی محض، نظیر مسائل مربوط به چیستی خدا جدا نبود. در آن روزگار دانشمند همان فیلسوف، و فیلسوف همان دانشمند بود. ارسطوی فیلسوف، بنیانگذار علم زیست‌شناسی بود. اساساً ریاضیات محض در مدارس فلسفی کسانی چون فیثاغورس و افلاطون بررسی شد و پیشرفت کرد. از این رو فلسفه در آن روزگار با کل فرهنگ انسان عملاً مترادف بود. در نتیجه فلسفه همان تنه اصلی بود که همه شاخه‌های دانش را رویاند. بعدها، آن‌گاه که مجموعه دانش از نقطه‌ای که یک تن می‌توانست بر همه آن احاطه داشته باشد فراگذشت، تازه تخصصی شدن کدایی به وجود آمد. مطالعه اختران از تنه اصلی جدا شد و به علم تخصصی اخترشناسی تبدیل گردید؛ سایر علوم نیز به همین ترتیب معمولاً می‌گویند که می‌توانیم تا اندازه‌ای تداوم همان سیر را حتی امروز ببینیم. در همین پنجاه یا شصت سال گذشته بود که روان‌شناسی خود را به علمی مستقل تبدیل کرد. پیش از آن جزو فلسفه بود. و به گمان من، استاد سمیوئل الکساندر به قصد عملی ساختن چنین فکری بود که می‌پنداشت نشانه‌هایی هست که زیبایی‌شناسی بزودی از فلسفه جدا می‌شود و خود را به علمی مستقل تبدیل می‌کند.

البته حالا کسی نمی‌تواند در باب واقعیت‌های تاریخی، که هم‌اکنون بدانها اشاره شد، چون و چرا کند. اما تا جایی که به من مربوط است، گمان نمی‌کنم این نظریه تنه و شاخه درباره ماهیت فلسفه و رابطه آن با سایر رشته‌ها از نظری که قبلاً رد

کردیم رضایت‌بخش‌تر نباشد. این نظریه می‌گوید که فلسفه، محتوایی واقعی از آن خود ندارد. فلسفه فقط همان چیزی است که روزی علم خواهد شد، اما هنوز به قدر کافی علمی نیست؛ علمی است ابتدایی و بنابراین محتوایی واقعی سوای آنچه موضوع علم است یا باید موضوع علم باشد، ندارد. اما به نظر من فلسفه، محتوایی از آن خود دارد که از هرچه علم است یا همواره می‌تواند علم باشد، کاملاً جداست.

شک ندارم بسیاری از مسائلی که هیچ‌گاه واقعاً مسائل فلسفی نبوده است و در گذشته فلسفه به خطا از آنها انباشته شده است، بتدریج کنار گذاشته و در حوزه‌های مناسبشان جای داده خواهد شد. این همان چیزی است که در واقع دلیل تاریخی یادشده ثابت می‌کند. و بدون شک روان‌شناسی نمونه مناسبی است.

اما به اعتقاد من مسائل فلسفی هسته خاصی دارد که بنا به طبیعتش فلسفی است و علمی نیست، و به همین سبب هیچ‌گاه در قلمرو علوم خاص قرار نخواهد گرفت و همواره همان‌طور که هست — فلسفی محض — باقی خواهد ماند.

به عنوان مثال می‌توانم بگویم همه مسائل مربوط به چیستی آن چیزی که ارزشها می‌نامیم — ارزشهای اخلاقی، هنری و نظایر آنها — از آن دست است. گمان می‌کنم هر قدر که دانش پیشرفت کند، اینها هیچ‌گاه نمی‌تواند موضوع علم شود یا با روشهایی بررسی شود که علم در سایر زمینه‌ها به کار می‌گیرد. در اینجا نمی‌توانم به توجیه کامل این مطلب پردازم، زیرا اساساً به برداشتی بستگی دارد که شخص از کارکرد علم و طبیعت روشهای علمی دارد. اما آن‌طور که به نظر می‌رسد، می‌گویم که تنها وظیفه علم توصیف کردن واقعیتها و رویدادهاست تا به ما بگوید چه روی می‌دهد، چه روی داده است، چه روی خواهد داد. به گمان من وظیفه علم اصلاً بر آورد کردن ارزش چیزی که روی می‌دهد؛ بیان کردن آنچه باید روی دهد، یا رویدادی را از رویداد دیگری بهتر دانستن نیست. به عقیده من همه این‌گونه پرسشهای ارزشی در حوزه فلسفه قرار می‌گیرند.

برای مثال زیست‌شناس می‌گوید انواع جانداران تطور یافته‌اند. انسان از نیاکان انسان‌وار، و در اصل از موجوداتی که به سختی می‌توان آنها را از موجودات خرد بی‌شکلی تمیز داد که در گل و لای به سر می‌برند، نشئت گرفته است. این توضیحی از واقعیتها و رویدادهای بالفعل است، توضیح چیزی است که عملاً روی زمین روی داده

است. وظیفه زیست‌شناسی تطورگرا کشف کردن و به هم پیوستن این‌گونه واقعیتها و رویدادهاست و اگر امکان داشته باشد، به دست دادن توصیف کاملی از آنهاست. و هرگاه چنین کند، وظیفه‌اش تمام است.

اما فرض کنید حالا شروع کنم به پرسیدن چنین سؤالی دربارۀ تطور: آیا تغییر از تک‌یاخته جانوری به انسان، تغییر به سوی بهتر شدن است؟ آیا این تغییر، پیشرفت است؟ آیا انسان به هر حال موجودی برتر از تک‌یاخته جانوری است، یا موجودی برتر از سگ است؟ یا اینکه آیا فراگرد تغییر، که زیست‌شناس دنبال کرده است، فقط فراگرد تغییر از چیزی بی‌اهمیت به چیز بی‌اهمیت دیگری بوده است؟ شق دیگری را در نظر بگیریم: آیا این برداشت کلی از بهتر و بدتر، از فراتر و فروتر، به نحوی که به تصور تعمیم داده شده است، سوء تعبیر یا توهم نیست؟ آیا اینها فقط ارزشهای انسانی است که برای امور خارج از جامعه انسانی، و برای رویدادهایی که به هر شکل در مقیاس کیهانی رخ می‌دهد کاربرد ندارد؟ آیا اطلاق برداشتهای ارزشی به عالم غیرانسانی، به طور کلی باطل یا بی‌معناست؟ حقیقت این امر چیست؟ به عقیده من این‌گونه پرسشهای ارزشی خارج از حوزه زیست‌شناسی، قرار می‌گیرد. اینها متعلق به فلسفه است و همواره به فلسفه تعلق خواهد داشت و در آینده هرگز و هیچ‌گاه به زیست‌شناسی یا به هیچ علم دیگری تعلق نخواهد یافت، همان‌طور که نظریه تنه و شاخه، به اعتقاد ما، به هیچ علمی تعلق نخواهد داشت. یا دست‌کم اینکه، اگر آنچه اکنون درباره نقش و ماهیت علم گفتم راست باشد، یعنی تنها وظیفه علم توصیف کردن آنچه روی می‌دهد باشد و به هیچ وجه به ارزشیابی آنچه روی می‌دهد کاری نداشته باشد، باید همان‌طوری باشد که گفتم.

البته ممکن است زیست‌شناس به این‌گونه مسائل اعتقاد کامل داشته باشد. و ممکن است اعتقادش از هر حیث جالب و بااهمیت باشد. با این وصف، اگر عقیده‌اش ارزش واقعی داشته باشد، در کنار واقعیتهای زیست‌شناختی محض، باید ملاحظات بسیار را در نظر داشته باشد؛ ملاحظاتی که زیست‌شناسی نمی‌تواند تأمین کند، اما فلسفه می‌تواند. ولی هر چه باشد، نکته مهم این است که اگر زیست‌شناسی چنین اعتقاداتی داشته باشد، در واقع دیگر فقط زیست‌شناس نیست و فیلسوف است. مسئله ارزشها را به‌عنوان نمونه مسائلی آوردم که به فلسفه تعلق دارد و باید

همواره به آن تعلق داشته باشد. غرض این بود نشان دهم نظریه تنه و شاخه فلسفه، که حاکی است فلسفه محتوای مخصوص خود را ندارد، نمی‌تواند راست باشد. اما مرادم این نیست که بگویم مسئله ارزشها تنها محتوای فلسفه است. نمی‌خواهم بگویم رابطه فلسفه و علوم این است که علم به آنچه روی می‌دهد می‌پردازد و فلسفه به ارزشیابی چیزی که روی می‌دهد. این، ساده کردن بیش از اندازه تقسیم کار خواهد بود. و فلسفه مسائل بسیاری از آن خود دارد که با وجود آنکه به هیچ وجه از مسائل ارزشیابی نیست، علمی نیز نیست. حالا سعی خواهم کرد نشان دهم ماهیت خاص فلسفه از نظر من چیست و روابط آن با علوم کدام است.

به عقیده من شاید بهتر باشد نظری را که از آن دفاع می‌کنم با این عنوان بیان کنم که اشتغال فلسفه به جستجوی اصول غایی است، سعی فلسفه بر آن است که برای پاسخ گفتن به پرسشهای غایی، کل معرفت را تا کنه زمینه‌های آنها دنبال کند، و فلسفه به این اعتبار، هم از علوم و هم از سایر رشته‌های دانش متمایز می‌گردد. فلسفه را اجمالاً دانش به اصول غایی تعریف می‌کنم.

البته شما خواهید گفت که این تعریف بسیار مبهم است، و گفته شما کاملاً بجاست، واژه غایی در اینجا چه معنایی می‌دهد؟ به نظر من این واژه حتماً باید تعریف شود. و گمان می‌کنم شاید بتوان از راه تحلیل منطقی دقیق آن را تعریف کرد. اما تصور می‌کنم اگر به جای آنکه به کار دشوار تعریف منطقی غایی بپردازم و چند نمونه به شما عرضه کنم، بهتر می‌توانم شمه‌ای از آنچه مراد من از اصول و مسائل غایی است برای شما بازگویم.

تقریباً هر موضوعی را از مباحث انسانی در نظر بگیرید، خواه موضوعی علمی باشد و خواه موضوعی دیگر، با تأمل در خواهید یافت که به مسائل و پرسشهایی باز می‌گردد که خصلتی بسیار اساسی دارند، مسائل و پرسشهایی که معمولاً هیچ‌گاه مد نظر کسانی نبوده است که در آن موضوع تخصص دارند. باید بگویم این‌گونه مسائل محتوای خاص فلسفه را تشکیل می‌دهد.

به فرض، اصولی را در نظر بگیرید که معمولاً اصول اولیه یکی از رشته‌های دانش است. اگر براساس این اصول پیش بروید و آنها را به‌عنوان اصول غایی تلقی کنید، خواهید دید که سر و کارتان با جزئیات خاص آن شاخه از دانش خواهد بود. برای

مثال اگر اصول موضوع هندسه، هر هندسه‌ای، را به منزله اصول اولیه تان بگیری و براساس آنها پیش بروی، خود را با فرضیات تفصیلی آن هندسه روبه‌رو خواهید دید. اما اگر درباره اصطلاح اصول اولیه هر موضوعی تأمل کنید، معمولاً خواهید دید که اینها در واقع به هیچ وجه اصول غایی نیست، یعنی می‌توان به جای جلو رفتن براساس آنها به عقب رفت، و اصول غایی دیگری را سراغ گرفت که خود این اصول بر آنها متکی است. برای مثال شاید شما از خودتان پرسید که بنیاد اصول موضوع هندسه چیست؟ آیا اینها قوانین مقدم بر تجربه ذهن انسان است؟ یا اینکه قوانینی است که مانند بیشتر قوانین معمولی طبیعت از راه مشاهده تجربی فراهم آمده است؟ یا اینکه اینها مفروضاتی اختیاری است که مبنای آن چیزی جز سهولت نیست؟ اگر اینها نیست، پس چیست و اصول موضوع هندسه به چه چیزی می‌تواند بستگی داشته باشد؟ اگر از راه آن چیزی که تاکنون اصول اولیه می‌دانستید به عقب برگردید و هرآینه به جستجوی اصول غایی دیگری برآید که این اصول به آنها وابسته است، آن‌گاه است که در قلمرو فلسفه‌اید.

آنچه اکنون گفته‌ام فقط درباره ریاضیات صادق نیست. مقصودم این است که درباره هر شاخه‌ای از دانش انسان صادق است. و مثالهای بیشتری از حوزه‌های خاص اخلاق، هنر و علم خواهم آورد. در حوزه اخلاق، ما معمولاً بعضی افعال را درست و افعال دیگری را غلط می‌دانیم. بیشتر مردم فرض مسلم می‌دانند که بین درست و غلط نوعی تمایز وجود دارد، و تا اندازه‌ای می‌دانند که مرادشان از این کلمات چیست. و اگر درباره مسائل اخلاقی بحث می‌کنند، معمولاً در باب کاربرد خاص اصول اخلاقی بعضی پرسشهای جزئی وجود دارد که در آن‌باره بحث می‌کنند. در مجموعه‌ای از شرایط معین کدام عمل انسان درست و کدام عمل او غلط بوده است؟ آیا هیچ‌گاه خودکشی قابل توجیه است؟ آیا پزشک حق دارد برای بیماری که از مرض درمان‌ناپذیری رنج می‌برد و گرفتار شکنجه بدنی مداوم است، داروی مرگ‌آور تجویز کند؟ اینها انواع مسائلی است که معمولاً اخلاق‌گرایان عملی درباره آنها بحث می‌کنند، و اگر برای همه آنها پاسخهای مناسب داشتیم، می‌توانستیم بگوییم که مجموعه کاملی از دانش اخلاقی را در اختیار داریم.

اما حالا فرض کنید به جای آنکه اصول اخلاقی در کاربرد جزء به جزء در زندگی

بررسی شود، سعی کنم به عقب برگردم. فرض کنید درباره مبنای خود این اصول پرسشهایی طرح کنم. به فرض می‌پرسم: مبنای اصول اخلاقی چیست؟ برای مثال آیا راست است که افعال درست صرفاً همان افعالی است که معمولاً کفه لذت شادی مردم را از کفه رنج و ناشادی سنگین‌تر می‌کند؟ یا اینکه آیا اخلاق به نحوی بر ملاحظات زیست‌شناختی استوار شده است که افعال درست صرفاً همان افعالی باشد که به حفظ انواع بینجامد؟ آیا اصول اخلاقی، اساسی عمیقتر و ناآشکارتر از این قبیل مفاهیمی دارد که پیشنهاد می‌کند؟ گمان می‌کنم اینها از نوع مسائل بسیار اساسی و غایی است که باید آنها را مسائل فلسفی بنامم.

با تأمل در حوزه هنر، پرسشهایی کاملاً مشابه طرح می‌شود. در عالم اخلاق ضد نیک و بد وجود دارد، در عالم هنر ضد زیبا و زشت یا شاید ضد هنری، و غیرهنری. این‌گونه برداشتها عموماً مسلم فرض می‌شود، همان‌طور که برداشت از درست و غلط مسلم انگاشته می‌شود. چیزی که معمولاً درباره آن بحث می‌شود پرسشهایی است که درباره کاربرد جزئی آنهاست. آیا این تصویر واقعاً هنری است یا نه؟ یا از آن تصویر هنری‌تر است؟ آیا این شعر موفق است یا نه؟ آیا فلان آهنگساز حق دارد صداهای ناهنجار یا بدعتهای دیگری را در اثرش به کار گیرد که برای اسلاف وی حیرت‌آور و تکان‌دهنده است؟ کوششهایی که برای پاسخ گفتن به این نوع پرسشها می‌شود رشته‌ای از دانش را به وجود می‌آورد که نام آن را نقادی می‌گذاریم. اما حالا تصور کنید به جای آنکه از اصول هنر آغاز کنیم و به کاربرد جزئی آنها برسیم، به سمت مبانی غایی‌تر آنها به عقب برگردیم. تصور کنید پرسشهایی در باب ماهیت و اعتبار خود برداشتهای هنری و غیرهنری طرح کنیم. فرض کنید می‌پرسیم ماهیت این قبیل چیزهای هنری چیست؟ چه کیفیتی است که می‌تواند مشترک میان تصویر و تندیس و شعر باشد و هر یک از اینها را به چیزی تبدیل کند که آن را هنری می‌نامیم؟ هنر چیست؟ معیارها و اصول غایی آن چیست؟ این‌گونه پرسشها نیز می‌تواند از سنخ آن دسته پرسشهای اصولی و غایی باشد که هیچ منتقد هنری و هنرمندی اصلاً نمی‌پرسد و من باید آنها را فلسفی بنامم.

حالا به حوزه علم توجه کنیم. گمان می‌کنم همه‌نوع پرسش غایی که علم به آنها بینجامد وجود دارد، اما عالمی که از آن یاد کردیم معمولاً به این‌گونه پرسشها اصلاً

نمی‌پردازد؛ برای مثال، پرسش از ماهیت و توجیه اصول موضوع ریاضی که قبلاً به آن اشاره کرده‌ام. از طرف دیگر علم در گذشته به علل پدیده‌ها توجه بسیار زیادی داشته است. علت حرکات سیارگان، تطور انواع، امواج اقیانوس، گرفت‌های خورشید و ماه، دور شدن دنباله ستاره دنباله‌دار از خورشید و علت‌هایی نظیر اینها چیست؟ اینها همه پرسش‌های مربوط به کاربرد جزئی اصل علیت است. اما فرض کنید درباره خود اصل علیت سؤال کنم. در وهله اول تحلیل و تعریف مناسب این اصل چیست؟ و بعد از آن براساس چه اصولی حق دارم فرض کنم علت‌های مشابه همواره باید لزوماً معلول‌های مشابه ایجاد کند؟ بنابراین، به نظرم می‌رسد پرسش‌های می‌کنم که بسیار اساسی و غایی است و باید اینها را پرسش‌های فلسفی بنامم.

مثال کاملاً متفاوتی را در نظر بگیرید. استاد بریجمن^۱ در کتابش با عنوان منطق فیزیک نوین^۲ درباره علم نوشته است که «طبیعت ساز و کار تفکر ما به هر تصویری، که بتوانیم از طبیعت به وجود آوریم، ضرورتاً رنگ می‌دهد.» در این نظر که ساخت ذهن‌های ما کم و بیش تا اندازه‌ای تعیین‌کننده شناخت ما درباره عالم است، چیز تازه‌ای نیست. این عقیده‌ای است که غالباً بسیاری از فیلسوفان اختیار کرده‌اند. شاید تنها تازگی این عقیده در این باشد که حالا از سوی فیزیکدان پیشنهاد می‌شود. اما پیداست که این عقیده پرسش‌هایی بسیار اساسی و غایی در باب رابطه بین ذهن‌های ما و مراحل دانش ما نسبت به جهان به میان می‌آورد. علوم می‌گویند که درباره جهان به ما دانش می‌دهند. اما ممکن است پرسش غایی‌تری طرح کنیم: دانش چیست؟ آیا دانش ما درباره جهان نوعی عکس، یا تصویر آینه، یا نقش جهان است، به همان صورتی که عملاً هست؟ بیشتر مردم بنا به عادت این‌طور می‌پندارند. اما اگر ساخت ذهن‌های ما به کل دانش رنگ می‌دهد، به نظر بدیهی می‌آید که به هیچ وجه تصویری واقعی درباره جهان نباشد. و به این پرسش بسیار دشوار بدل می‌شود که رابطه دانش ما با واقعیت عملاً چیست؟ و باید بگویم این پرسشی است بسیار اساسی و غایی که به فلسفه تعلق دارد و هیچ علم خاصی تاکنون به آن نپرداخته است.

بعضی مسائل اساسی فلسفه نیز هست که نه از راه علم، هنر، اخلاق یا ریاضیات،

بلکه براساس شناخت روزمره فهم متعارف می‌توان به عقب بازگشت و به آنها رسید. اما گمان می‌کنم نمونه‌های کافی که اکنون آورده‌ام مقصود کلی‌ام را نشان دهد. مقصود اینکه اصول غایی که همه رشته‌های دیگر دانش بر آنها استوار است موضوع فلسفه است. و اگر کسی در زمینه‌های آنها تأمل کند، می‌بیند که سایر رشته‌های دانش لزوماً به فلسفه باز می‌گردد و به آن می‌انجامد. اهمیتی ندارد که چه موضوعی را بررسی کنید، مهم نیست از چه دروازه‌ای وارد قلمرو دانش شوید، چشم‌انداز فلسفه از دور پیداست. اگر این نظریه را پذیرفته باشد، خواهید دید تعارضی را که در آغاز این بحث به آن اشاره کردم حل می‌کند. این قبیل مسائل غایی، محتوای خاص فلسفه است. و هم‌اکنون فلسفه با کل عالم کار دارد و با هر موضوع دیگری نیز درآمیخته است، زیرا علم تخصصی شما، هر قسمتی از عالم را که قلمرو خود قرار دهد، آن قسمت و دانش مربوط به آن، مسائل فلسفی به میان می‌آورد.

حالا که تعیین کرده‌ایم جایگاه فلسفه در طرح کلی دانش بشری کجاست، یافتن جایگاه خاص آن در آموزش نباید دشوار باشد. اما پیش از هر چیز به من اجازه بدهید به انتقادی مقدماتی که گاهی وقت‌ها مطرح می‌شود به اختصار بپردازم. گفته‌اند فلسفه بحثی غیر عملی است. علم به نتیجه‌های عملی و ملموس می‌انجامد: تلفن، ماشین بخار، موتور برق. فلسفه هیچ محصولی ندارد و تأثیری بر زندگی نمی‌گذارد. معمولاً همه این مطلب را می‌گویند.

ظاهراً شاید نیازی نباشد یادآور شوم رشته‌های دانشگاهی به دو دسته تقسیم می‌شود، رشته‌هایی که استفاده عملی آنی دارد، مانند شیمی و زمین‌شناسی، و رشته‌هایی که این استفاده را ندارد. رشته‌های این دسته که ارزش آنی ندارد، تنها شامل فلسفه نیست، بلکه ادبیات، زبان‌های قدیم، هنرهای زیبا، و نیازی به گفتن ندارد، موضوعی مانند دین را نیز در بر می‌گیرد. این‌گونه موضوع‌های به اصطلاح غیر عملی، چیزهایی را در بر می‌گیرد که در زندگی انسان عالی‌ترین و شریفترین چیزهاست، زیرا سر و کار آنها با تولید ثروت مادی نیست، بلکه با افزایش ثروت معنوی است. درست نیست که گفته شود فلسفه تأثیری بر زندگی ندارد. به آسانی می‌توان ثابت کرد که فلسفه حتی به عنوان تمهیدی برای زندگی ارزش خودش را دارد، چرا که هوش را تشحیذ می‌کند، قوای استنتاجی را به کار می‌اندازد، تعصبات را از بین می‌برد

و عادت بررسی کردن همه مسائل را با ذهن باز پرورش می‌دهد. یکی از اشخاص به اصطلاح عملی، نه فیلسوف، جایی نوشته بود که ریشه جنگ جهانی دوم نهایتاً در تأثیر زیانبار فلسفه هگل است. شخصاً با این عقیده موافق نیستم. به نظر من تصویر تحریف‌شده نامعقولی از حقیقت است. اما این تصویر نشان می‌دهد که مردم از تأثیر عملی عظیمی که برداشتهای فلسفی یک قوم یا حتی یک فرد ممکن است بگذارد چه تصور مبهمی دارند. و دنبال کردن این مسیر فکری برای اینکه معلوم شود در تحلیل آخر اعمال بخردانه و نابخردانه بشر بالاخره تا چه اندازه به افکار فلسفی بستگی دارد، مطالعه دل‌انگیزی تواند بود. اما ناگزیرم به این حوزه از بحث نپردازم و بگذرم. باید به موضوع اصلی‌ام که جایگاه فلسفه در آموزش است بازگردم. مرادم از آموزش در اینجا تربیت خاص لازم برای اینکه کسی پزشک، مهندس یا وکیل کارآمدی شود نیست، هر چند که اینها می‌تواند مهم باشد. مقصودم از آموزش، سیر پرورش شخصیت انسان است به عالی‌ترین مرتبه‌ای که بتوان به آن رسید، سیر تکاملی که هر چه در اوست عالی‌ترین و شریفترین است، سیر به بار آوردن انسانهای تراز اول.

و اگر آموزش به این معنی باشد، نشان دادن اینکه فلسفه بخشی از آن است، و اینکه فرد بدون مایه‌ای از فلسفه، انسانی ناکامل است، دشوار نیست. زیرا از آنچه قبلاً گفته‌ام این‌طور برمی‌آید که فلسفه، جزئی اساسی از کل فرهنگ انسانی است. همان‌طور که سعی کرده‌ام نشان دهم، اگر فلسفه چیزی جز کوششی برای معطوف کردن دانش به اصول غایی آن نیست، و اگر اندیشیدن درباره بنیادی‌ترین و غایی‌ترین مسائلی نیست که اخلاق، دین، علم، هنر و فهم متعارف به میان می‌آورد، آیا بدیهی نمی‌نماید که هیچ فرهنگ انسانی کاملی نتواند آن را کنار بگذارد؟ فلسفه چیزی نیست مگر بنیادی‌ترین نوع تفکری که انسان می‌تواند در هر رشته‌ای از تحقیق بورزد. در کنه هر موضوعی فلسفه نهفته است. بکل فرهنگ انسانی وابسته است و بنابراین بخش جدایی‌ناپذیری از هر نوع آموزش کامل است.

اگر رشته‌های دانش و فرهنگ را مختلف بدانیم، آن‌طور که انگار در دو منبع آب و بکلی مستقل و جدا از یکدیگرند، به خطارفته‌ایم. اینها روی هم رفته محصولات یک چیز است که همان روح انسان است و بینشی که به اندازه کافی نافذ باشد،

خواهد دید که یک چیز، که همانا انسان است، خود را در همه آنها آشکار می‌کند. هر عصری در قبال مسائلی که محیط انسان مطرح می‌کند نگرش خاص خود را دارد، در برابر جهان هم نگرش مخصوص به خود را دارد. گاهی وقتها نگرش هر عصری را روح آن عصر می‌نامند. روح هر عصر، خود را در تنوع اشکال مختلف، در صورتهای هنر آن عصر، در ادبیاتش، دینش، علمش، سیاستش و بالاخره فلسفه‌اش نشان می‌دهد. معمولاً این صورتهای مختلف، محتوای اساسی مشابهی پیدا می‌کنند. به اصطلاح فلسفه هر عصری، همان نگرشی را که سایر صورتهای ادبیات، در هنر و در علم آن عصر بیان می‌کنند، در قالب فلسفی و درباره جهان بیان می‌کند. در گیاه یک زندگی و همان یک زندگی است که خود را با گلها و شاخه‌های مختلف نشان می‌دهد. و ادبیات، هنر، علم، دین و فلسفه گلهای روح انسان است. در نتیجه باید گفت که فلسفه هر عصری، تفکر و فرهنگ اصلی آن عصر را به انتزاعی‌ترین صورتش متبلور می‌کند، و بنابراین فلسفه کلید فهم همان عصر است. خوب است در این باره چند مثال بیاورم.

تقریباً پر واضح است که گرایشهای فکری که خود را همه‌جا در زندگی سیاسی یونان باستان، در نمایشهای اوریپیدس و در چیزهای دیگر آشکار ساخت، در فلسفه سوفسطاییان صرفاً در عبارات انتزاعی تبلور یافت. از طرف دیگر، آیا جمهوری مشهور افلاطون مگر چیزی جز آرمان هویت متعادل و متوازی است که در ذات نگرش یونانی نسبت به زندگی است و به صورت فلسفی انتزاعی بیان شده است؟ نمونه دیگر را در فلسفه امریکایی موسوم به مصلحت‌گرایی (pragmatism) می‌توان یافت. جوهر این فلسفه این است که همه فعالیت‌های والای انسانی، نظیر دانش، هنر و دین را تابع مقاصد صرفاً عملی قرار می‌دهد. براساس ارزش آنی آنها درباره‌شان داوری می‌کند. بنابراین روحیه و تمدن بازرگانی مسلط مردم امریکا را به طور کامل منعکس می‌کند.

اروپای جدید را در نظر بگیریم. می‌خواهم توجه شما را به این نکته جلب کنم که در سده نوزدهم محتوای اصلی فلسفه با محتوای اصلی ادبیات و شعر یکی بود. این محتوا در فلسفه به هیئت ایدئالیسم درآمد و در شعر به قالب رمانتیسیسم. در آغاز سده نوزدهم طغیان بزرگ شعر رمانتیک، که با نام کسانی چون وردزورث،

بایرن، شلی و کیتس همراه است، در ادبیات روی داد. درست در همان زمان، عصر بزرگ ایدئالیسم فلسفی در آلمان سپیده زد و این ایدئالیسم در نظام هگل به بلندترین رفعت‌هایش رسید. به طور کلی ایدئالیسم هگلی همان نگرش انسانی به جهان را بیان داشت که شاعران رمانتیک ابراز داشتند. نظام هگل چیزی نیست جز پروراندن وسیع این فکر که عالم متناهی در مکان و زمان، یعنی عالم طبیعت، نهایتاً واقعی نیست، بلکه سایه و نمودی است که در پس آن واقعیتی ژرفتر، حقیقتی الهی، نهفته است. اما این فکر در عین حال همان روح زنده رمانتیسیسم شاعرانه است. روح رمانتیسیسم در ادبیات مشهور وردزورث خلاصه شده است:

حسی بس فراز

از چیزی بس ژرفتر از ژرف

حسی که آشیان آن پرتو خورشیدهای فروخسبان است،

و اقیانوس بیکرانه و هوای جانبخش

و آسمان آبی، و در خیال آدمی.

حرمتی که وردزورث در این ابیات برای طبیعت قائل است، خیالپردازی عاطفی دربارهٔ بته‌های زعفران و گل گاوزبان نیست، بلکه بر این عقیده استوار است که طبیعت در عین حال نقاب و نقاب‌برافکن واقعیت الهی ژرفتری است. بینش وردزورث دربارهٔ جهان همان بینش هگل است و وردزورث این بینش را به سراسر شعر سده نوزدهم سرایت داده است. به درجات مختلف الهام‌بخش آثار همه شاعران رمانتیک، شلی، کیتس، تنی سن، براونینگ بوده است و حتی شاعر بظاهر پوزیتیویست و ضد دینی چون سوین بورن از او الهام گرفته است. باید بگویم سرانجام این بینش در آثار نخستین و.ب. بیتس از بین رفت و اکنون نگرش بسیار متفاوتی جای آن را گرفته است.

در سده نوزدهم به موازات جریان رمانتیسیسم، که سرچشمه آن از وردزورث بود، ایدئالیسم فلسفی جریان داشت که منشأ آن از هگل بود. این جریان از آلمان گذشت و به انگلستان رسید و الهام‌بخش آثار کسانی چون گرین، بردلی و بوزنکت گردید. در امریکا به آثار کسانی چون رویس و بسیاری دیگر راه یافت. و باید

بگویم سرانجام به عنوان نیرویی اصیل و خلاق — با وجود آنکه هنوز ستایشگران و پیروانی دارد — نابود شد و بار دیگر جای خود را به روحیه بسیار متفاوتی داد. این روحیه بسیار متفاوت، که اکنون هم در ادبیات و هم در فلسفه ظاهر شده است، چیست؟ خوب، عصر حاضر نه ایدئالیستی است و نه رمانتیکی. علیه اینها طغیان شدیدی روی داده است. اکنون رمانتیسیسم به عنوان عاطفه‌گرایی افول کرده است. و عصر حاضر بیش از هر چیز ضدعاطفی است. انکار رمانتیسیسم دست آخر از این نکته ناشی می‌شود که بینشی که در پس نمود جهان، واقعیت ژرفتری می‌بیند، از بین رفته است. اشیای متناهی در زمان و مکان، توده‌های جنبه ماده، زندگی جانوران و گیاهان و آدمیان بر سیاره، این چیزها که به نظر وردزورث و هگل نموده‌های محض بود، اکنون فقط واقعیت شمرده می‌شود. در پس آنها، چیزی که مقدم بر آنها باشد، نیست. با همان وضعی که دارند واقعی‌اند. این پیام اصلی شاخصترین مکتب فلسفی عصر حاضر است، یا شاید باید بگویم پیام اصلی گذشته اخیر یا مکتب رئالیستها (واقع‌گرایان) است. عالم ایدئالیست را بپذیرید، جوهر روحانی‌اش را از آن بزدایید، عالم رئالیست به دست می‌آید؛ فقط نمود خارجی باقی می‌ماند، نوعی صورتک بی‌جان. حالا واقعیت را فقط به این عالم اطلاق می‌کنند. دیگر «چیزی که ژرفتر از ژرف و آشیان آن پرتو خورشیدهای فروخسبان» باشد، در کار نیست. فقط خورشیدهای غروب است و ابرها، و ابرها ترکیبی از اکسیژن و ئیدروژن است، لاغیر.

و این آیا درست همان روحیه‌ای نیست که دربارهٔ ادبیات کنونی اطلاع بسیاری به ما می‌دهد؟ دیگر وظیفه هنر ادبی نیست که «نوری را که هیچ‌گاه بر زمین یا دریا نبود» آشکار کند. حالا ادبیات، امور سطحی و خارجی است. پیام ادبیات این است که زندگی انسان سیر بی‌پایانی از امور خارجی است: درد و دوده، خیابانها و لجن خیابانها، اداره و خانه و پول و لباس و کلاه، دیدنیها و شنیدنیها، لذتها و رنجها که یکی از پس دیگر همچون کابوسی کلافه‌کننده از راه می‌رسد. اینها واقعیت‌اند، میلیونها تجربه بی‌ارتباط حیاتی کسالت‌آور و ناله‌بخش. در پس و کنه این واقعیتها روحی آشیان ندارد که آنها را از دانی به عالی متحول کند. سخن رئالیست ادبی این است. و این همان چیزی است که برادرش رئالیست فلسفی نیز می‌گوید.

در موضوع روحیه عصر گذشته و روحیه گذشته اخیرتر، من طرف هیچ‌کدام را نمی‌گیرم. ممکن است در چیزهایی که من می‌شناسم حق با رئالیست باشد. منظورم این نیست که روحیه رمانتیک از روحیه ضد رمانتیک بهتر بوده است یا به عکس. مقصودم فقط یادآوری این نکته است که فلسفه یک عصر از یک سو و ادبیات و هنر همان عصر از سوی دیگر، معمولاً نگرش اصلی همان عصر را به جهان به صورتهای مختلف بیان می‌کنند و از این روست که محتوای آنها یکی است. توجه دارید که نظر من فقط این است که فلسفه عضوی از اندام فرهنگی انسانی، و یکی از جنبه‌های طبیعی روحیه انسان است، نه چیزی بکلی بریده و جدا افتاده از سایر شاخه‌های دانش و از امور زندگی معمولی، نه بازیچهٔ بیکارهٔ تنی چند مفضال و منزوی.

فکر اصلی هر عصری، خود را فقط در فلسفه نشان نمی‌دهد، بلکه باید گفت در نابترین شکلش خود را در فلسفه بیان می‌کند، زیرا که در ادبیات و در هنر، گرایشهای هر عصری را به تفصیل، آمیخته به اقسام فرعیات و جزئیات و در هم و آشفته خواهید یافت، ولی آنها را به صورت متبلور و پیراسته شده به اصول اساسی‌اش در فلسفه خواهید دید. نیازی به گفتن ندارد که فلسفه شاه‌کلید فرهنگ انسانی است؛ و نهایتاً بدون فلسفه درک کامل تلاشهای عظیم روح انسان، به عبارت دیگر، درک کامل خودزندگی ممکن نیست. و اگر این طور باشد، آیا در نقش اساسی فلسفه در آموزش دیگر جای شک می‌ماند؟

با این وصف شکی به ذهن می‌خلد. معمولاً بر فلسفه عیب می‌گیرند که چیزی جز محور اختلافها نیست. می‌گویند با هر کدام از علوم جاافتاده که می‌خواهید فلسفه را مقایسه کنید. البته در میان دانشمندان اختلاف نظر هست. اما با این وصف هر علمی ما را با مجموعه وسیع و رو به افزایشی از حقایق جاافتاده مواجه می‌سازد. از این گذشته، علوم ایستا نمی‌مانند. پیشروی آنها از اکتشافی به اکتشاف دیگر پیروزمندانه است.

حالا اگر نظرتان را از علم به فلسفه برگردانید، صحنهٔ تأسف آوری توجه شما را جلب می‌کند. فیلسوفان حتی نمی‌توانند بر سر ابتدایی‌ترین اصول رشته‌شان توافق کنند. به چندین اردوگاه متخاصم تقسیم می‌شوند. فلسفه چیزی جز مجموعه‌ای تصادفی از آرای متعارض نیست. باید در موضوعی که همیشه چنین مسیری را سپری

کرده است و هنوز هم سپری می‌کند، اشکالی باشد. این از نوع حملهٔ شدیدی است که فیلسوف بیچاره باید از جبههٔ دوستان دانشمندانش ببیند. چه پاسخی می‌تواند بدهد؟ با این مجال کمی که برای من مانده است، نمی‌توانم آن طور که دوست دارم به تفصیل به این موضوع بپردازم. در واقع فقط می‌توانم سر عنوانهای پاسخی را ذکر کنم که به نظر من می‌تواند پاسخ کافی باشد.

البته ممکن است گفته شود که معمولاً بر اختلافهای فیلسوفان زیاد مبالغه شده است و اگر از موضوعهایی که همهٔ فیلسوفان عملاً دربارهٔ آنها توافق دارند فهرستی تهیه شود، احتمالاً فهرست بسیار بلندبالایی خواهد بود؛ یا اینکه تحول فلسفه مانند سایر رشته‌های دانش آشفته نبوده است، بلکه تحولی منظم و مشخص بوده است؛ و اینکه خود فیلسوفان دربارهٔ نکاتی بحث می‌کنند که طبعاً بر سر آنها اختلاف دارند و در باب مطالبی که مورد توافق آنهاست ساکت‌اند و بنابراین اختلاف را بزرگتر از آنچه عملاً هست نشان می‌دهند. در همهٔ این گفته‌ها حقیقتی می‌تواند وجود داشته باشد. اما گمان می‌کنم این راه دفاع، موضوعی خواهد بود که دفاع خاصی می‌خواهد. اجمالاً باید پذیرفت که اختلاف نظر بین فیلسوفان به مراتب بیش از اختلاف بین اهل علم است. جز این چه پاسخی می‌توان داد؟

اولاً تا اندازه‌ای عجیب این است که کسانی که از فلسفه انتقاد می‌کنند، توجه ندارند که فلسفه فقط به این معنی نیست. درست است که دربارهٔ علوم طبیعی محض تا حد بسیار قابل توجهی توافق وجود دارد، اما باید بگوییم در حوزه‌های هنر، دین، اخلاق، سیاست و اقتصاد همان قدر اختلاف نظر هست که در فلسفه. اگر فیلسوفان را به ذهنی‌گرا، واقع‌گرا، خردگرا و تجربه‌گرا تقسیم می‌کنند، آیا مگر متفکران سیاسی را به محافظه‌کار، انقلابی، کمونیست، فاشیست، جمهوریخواه و سلطنت طلب تقسیم نمی‌کنند؟ آیا اینها براساس هر اصل سیاسی ممکن در عالم نظر و هر تصمیم سیاسی ممکن در عرصهٔ عمل چند و چون نمی‌کنند؟ آیا اقتصاددانان امریکایی در مکتبهای مختلف قرار نمی‌گیرند؟ آیا جهان ادیان به جهان مسیحی، اسلامی، بودایی تقسیم نمی‌شود؟ آیا دربارهٔ مسائل اخلاقی این بحث همیشگی و داغ وجود ندارد که در فلان شرایط باید بهمان کار را کرد یا نه؟

حال اگر کسی بگوید چون در حوزه‌های سیاست، هنر، دین، اقتصاد، اخلاق

اختلاف نظر بسیاری وجود دارد، پس سیاست، هنر، دین، اقتصاد و اخلاق موضوعهای بااهمیتی نیست و مطالعه آنها را نباید تشویق کرد، شما درباره‌اش چه فکر می‌کنید؟ آیا روشن نیست که به رغم اختلاف نظرها، شاید هم به علت اختلاف نظرها، اینها همان موضوعهایی است که از همه موضوعهای عالم مهمتر است؟ همان موضوعهایی که در درجه اول باید کسی آنها را بررسی کند که می‌خواهد انسانی تراز اول باشد؟ پس چرا فلسفه را برای اختلاف نظرهایش مستوجب سرزنش خاص می‌دانند؟

اما شاید این پاسخ قانع‌کننده نباشد. شاید بگویید که این پاسخ فقط بر شمردن بدی سایر موضوعهاست نه بیان خوبی فلسفه، و رسیدن به ریشه مطلب نیست. خوب است سیاست و اقتصاد و نظایر آنها را به حال خود بگذاریم تا جنگهای خودشان را بکنند. اجازه بدهید فقط از فلسفه صحبت کنیم و به موضوع بپردازیم. اگر موضوع فیلسوفان حقیقتاً در وضع درست و مناسبی است، چرا باید اختلاف نظر فیلسوفان این قدر زیاد باشد؟ به نظر من پاسخ، در ماهیت موضوع، و از این قرار است: اینکه طبیعی‌دانان می‌توانند جبهه کم و بیش متحدی تشکیل بدهند دلیل خاصی دارد. اینها همواره با چیزهای قابل اندازه‌گیری، با ماده ملموس سروکار دارند، به عبارت دیگر، با چیزهایی که می‌توان آنها را اندازه گرفت و وزن کرد. به علاوه، تقریباً همیشه به جنبه‌های کمی ماده و به مسائلی درباره ماده می‌پردازند که با اعمالی نظیر اندازه‌گیری و وزن کردن، در بیشتر موارد می‌توان به آنها پاسخ دقیق داد. این اعمال را کاملاً به آسانی و بدقت می‌توان انجام داد. و نتیجه این است که می‌توان مسائل عملی را تا اندازه زیادی به طور قطعی حل کرد.

اما سروکار فلسفه بیشتر با چیزهای غیرقابل اندازه‌گیری است، چیزهایی که نمی‌توان اندازه گرفت و وزن کرد، سروکارش با مسائلی است که فیلسوفان طرح می‌کنند و با متر و ترازو نمی‌توان به آنها پاسخ گفت. هرکدام از مسائل عمده‌ای را که فیلسوفان به آنها پرداخته‌اند، در نظر بگیرید. آیا جهان در نهایت محصول ذهن است یا محصول ساز و کاری بدون فکر؟ آیا غایتی کیهانی وجود دارد یا ندارد؟ آیا جهان در نهایت بخردانه است یا عنصر نابخردانه تحول‌ناپذیری در آن است؟ معنی وجود شر در عالم چیست؟ ماهیت اخلاق چیست؟ آیا قانون اخلاقی مطلق و واحدی وجود دارد یا ندارد؟ ماهیت اصلی و بنیاد هنر و معنای زیبا چیست؟ آیا

یک آدم معقول می‌تواند برای این‌گونه مسائل پاسخهای ساده‌ای توقع داشته باشد، انگار که ارقام حساب باشد؟ آیا از راه محاسبه با خط کش و ابزارهای شیمیایی می‌توان به آنها پاسخ گفت؟ آیا واضح نیست که اختلاف عقیده در چنین موضوعهایی همیشه جا خواهد داشت؟ از بهترین ذهنهایی که زندگانی خود را روی این مسائل گذاشته‌اند و تفکر کرده‌اند، آیا جز اینکه بین آنها اختلاف نظر باشد، و فی‌الواقع باید اختلاف نظر باشد، توقعی جز این می‌توان داشت؟

فلسفه در زندگی انسان، عمیق ریشه کرده است. همان‌طور که سعی کرده‌ام نشان دهم، فلسفه بازتاب نگرشهای اصلی اعصار و تمدنها به جهان است. و توقع اینکه این‌گونه نگرشها نشان‌دهنده شکافها و اختلافهای وسیع نباشد، قدری نابخردانه است. اما معنایش این نیست که نگرشهای انسان به جهان، و فلسفه‌هایی که بیان‌کننده آنهاست، در شمار عمیقترین مسائل فرهنگ انسان نیست.

بنابراین نمی‌توانم این امید را داشته باشم که فردا، یا ظرف پنج سال، یا در مدت پنجاه سال همه فیلسوفان به توافق برسند. فقط ساده‌دلان به چنین چیزی دل می‌بندند، و فقط یک فکر سطحی، فیلسوفان را بدین سبب محکوم می‌کند.

در هر حال همه اختلاف نظرهای فیلسوفان از نظر من فقط به منزله مسئله‌ای فرعی است. مقصود اصلی‌ام این است که فلسفه جزء جدایی‌ناپذیر فرهنگ انسانی است، و فرهنگ خواه در داخل خود تقسیم شود و خواه نشود، مطالعه آن فلسفه را ایجاب می‌کند. چه دوست داشته باشیم و چه نداشته باشیم، نمی‌توانیم از فلسفه بگریزیم؛ چراکه از هر راه دانش سفر کنیم، فلسفه با پرسشهایش در کمین ماست.